

دردسره‌های میکی

پتی کیم

مترجم: زهرا عباسی آلنی



دردسره‌های میکی

..... نویسنده: پتی کیم • مترجم: زهرا عباسی آلنی
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۱-۳۵-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: کیم، پتی □ عنوان و نام پدیدآور: دردسره‌های میکی/پتی کیم؛ مترجم زهرا عباسی آلنی؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۲. □ مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.؛ ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م. □ شابک: ۱-۳۵-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان «It's Girls Like you Mickey» به فارسی ترجمه شده است. □ یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار با عنوان «دردسره‌های میکی» توسط انتشارات های دیگر منتشر شده است. □ عنوان دیگر: دردسره‌های میکی. موضوع: داستان‌های نوجوانان ژاپنی -- قرن ۲۰ م. □ 20th century -- Young adult fiction, Japanese □ شناسه افزوده: عباسی آلنی، زهرا-، مترجم □ رده بندی کنگره: PL۸۳۶ □ رده بندی دیویی: ۸۹۵/۶۳۴۴ [ج] □ شماره کتابشناسی ملی: ۸۹۶۲۳۵۲

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳



فصل یک

درکل آدم نگرانی نیستم، ولی از صبح دل تو دلم نبود. اولین روز مدرسه بود و من به کلاس هفتم می‌رفتم. راستش خجالت می‌کشیدم. هیچ وقت خجالتی نبوده‌ام و واقعاً نمی‌دانم چه مرگم شده بود.

تقریباً بیست دست لباس عوض کردم تا بالاخره به این یکی رضایت دادم. یک جوراب شلواری صورتی پوشیده بودم که مجبور شدم قسمت جوراب‌هایش را قیچی کنم تا برایم اندازه شود. تیشرت قدیمی و رنگ‌ورورفته بابا را هم به تن داشتم. بابا عاشق این تیشرت بود، ولی موقع رفتن آن را جا گذاشت. به هر حال، حالا دیگر مال من بود. امیدوارم از رفتنش پشیمان شده باشد، چون من یکی که دیگر از گریه کردن خسته شده‌ام. کمربندی را که خودم بافته و با چند گیره کاغذی رنگارنگ تزیین کرده بودم، روی تیشرت بستم.

نشد برای خرید لوازم مدرسه به بازار بروم. بعد از این که از اوشن سیتی^۱ به خانه برگشتیم، مامان چنان به هم ریخت که نگو و نپرس. دیگر حوصله من و بنی^۲ را نداشت. بابا با ما به خانه برنگشت. کارم اشتباه بود، ولی به مامان گفتم که من و بنی چه قدر برای مدرسه به لوازم تحریر، کفش و لباس جدید نیاز داریم؛ مخصوصاً بنی. او که نمی‌توانست در اولین روز کلاس سومش با دمپایی لانگشتی کهنه من به مدرسه برود. اعصاب مامان خرد شد. سیگاری روشن کرد و پیک عمیقی به آن زد. با چشمانی به خون‌نشسته، پا روی پا انداخت و جوری پاهایش را تکان داد که انگار می‌خواست از آن سوی سالن لگدی حواله من کند. همان لحظه چارلی^۳، حیوان خانگی کرمی رنگمان آمد و کنار مامان روی کاناپه نشست. مامان سرش را نوازش کرد و گفت: «خب پس به گمونم دیگه نمی‌تونیم چارلی رو نگه داریم.»

گفتم: «مامان!»

«می‌دونی غذاش چنده؟»

«من یه فکری دارم. چه طوره سیگار کشیدن رو ترک کنی؟»

بنی زد زیر گریه و چارلی را در آغوش گرفت. قلبم هزار تکه شد.

1. Ocean City: شهری در ایالت مریلند کشور آمریکا

2. Benny

3. Charlie

مامان دود سیگارش را بیرون داد و گفت: «امکان نداره! تو می‌تونی غذا نخوری.»
 «مامان! من برای زنده‌موندن به غذا نیاز دارم. تو که برای زنده‌موندن به سیگار
 نیاز نداری. داری می‌گی حاضری دخترت از گرسنگی بمیره تا خودت بتونی اون
 سیگارای سرطان‌زا رو بکشی؟»

می‌خواستم بگویم: تو چه جور مادری هستی؟ ولی جلوی خودم را گرفتم. پایش
 را چنان محکم تاب می‌داد که دمپایی‌اش به طرف من پرتاب شد. عادت نداشت
 از زیرسیگاری استفاده کند. با انگشت بی‌قرارش به سیگار ضربه می‌زد و خاکستر
 آن را همه جا می‌ریخت. آثار سوختگی روی فرش و کاناپه به چشم می‌خورد.
 برخلاف همیشه جوابم را نداد. فقط با حالتی عصبی وول می‌خورد؛ انگار سردرگم
 بود. لب‌هایش جوری می‌لرزید که انگار می‌خواست گریه کند.
 مامان همیشه سه قانون را به من و بنی گوشزد می‌کرد: گریه نکن. التماس نکن.
 سرت رو بالا بگیر!

او خیلی قوی بود. بابا همیشه می‌گفت که مامان خیلی سرسخت است. او در
 مزرعه‌ای در اوهایو^۱ بزرگ شده بود و در آن جا به اسب‌ها، گاوها و مرغ و خروس‌ها
 رسیدگی می‌کرد. با دست‌های خودش مرغ‌ها را سر می‌برید و هیچ علاقه‌ای به
 افسانه‌ها، شاهزاده‌خانم‌ها و مسابقات انتخاب دختر شایسته نداشت. از این که
 من در چنین مسابقاتی شرکت کنم بیزار بود و آن‌ها را بی‌معنی می‌دانست.
 وقتی اشک در چشم‌های مامان نشست، فهمیدم که در وضعیت بدی هستیم.
 موجی از نگرانی به جانم هجوم آورد. احساس شرمندگی کردم، دست به سینه
 ایستادم و گفتم: «مهم نیست. یه کاریش می‌کنیم.»

این طوری شد که به همین لباس رضایت دادم. عوضش موهایم خوشگل بود.
 با استفاده از تنها کراوات بابا برای خودم یک سربند قشنگ ساختم و موهایم را
 مثل فرانسیس گیجت^۲ لارنس درست کردم تا شبیه او شوم. بله، درست شنیدید
 اسم گیجت را بردم؛ همان بازیگر نمایش‌های قدیمی تلویزیونی که کسی جز من
 تماشايش نمی‌کرد. آدمی نبودم که به راحتی تحت تأثیر افراد یا شرایط قرار بگیرم،
 ولی تماشای برنامه‌های این دختر واقعاً مرا سر ذوق می‌آورد. همیشه با دیدن این
 صحنه که دان پورتر^۳ در نقش پدر به او محبت می‌کرد آه از نهادم بلند می‌شد.

1. Ohio: نام ایالتی در شرق آمریکا.

2. Francis Gidget Lawrence

3. Don Porter: نام یک بازیگر آمریکایی.

آهی کشیدم و برای آخرین بار خودم را در آینه ورنانداز کردم. کارت پستالی که هم‌کلاسی سابقم اوکی^۱ به من داده بود، روی قاب آینه خودنمایی می‌کرد. چه قدر دلم برایش تنگ شده بود. او پارسال تنها هم صحبت من در مدرسه بود. یک جورهایی مجبورش کرده بودم با من حرف بزنم، خب چاره دیگری نداشتم. من به او یاد دادم چه جوری اسکیت سواری کند. با هم در مسابقه استعدادیابی شرکت کردیم. او یادم داد چه طور موهایم را بیافم. ای کاش از این جا نمی‌رفتند!

اولین روزِ کلاس هفتم واقعاً فوق‌العاده می‌شد اگر اوکی هم در اتوبوس مدرسه بود و برایم جا می‌گرفت یا در سالن غذاخوری مشغول خوردن غذای گُره‌ای‌اش می‌شد و انتظارم را می‌کشید تا کنارش بنشینم.

ولی طبق معمول باید تنهایی به مدرسه می‌رفتم. بدترین چیزِ نداشتن یک دوست این است که دیگر خبری از بازی و پاتوق‌های دوستانه نیست. کسی را نداری که کنارش بایستی تا با هم حس خل و چل‌ها را داشته باشید. حالا که تنها بودم، یک سوژه حسابی برای بقیه محسوب می‌شدم. مشکل اصلی من غرور بود. همین غرور باعث می‌شد تا دیگران به من حمله کنند. از نظر آن‌ها من یک چاقالوی سفید تنبل و بدبخت بودم که حتی نباید اعلام حضور می‌کردم چه برسد به این که مغرور باشم. با خودشان می‌گفتند: «فکر کرده کیه؟»

کاش تحقیرهایشان برایم مهم نبود. همیشه جوری نقش بازی می‌کردم که انگار رفتارهایشان برایم مهم نیست، ولی خب بود.

حالا که به اوکی لی^۲ نیاز داشتم، او کجا بود؟ در یک کشور دیگر. مطمئن بودم که اوکی هم حسابی استرس دارد، چون او هم باید به یک مدرسه جدید می‌رفت. حتم داشتم که از تابستان تا حالا قدش یک سانت هم بلندتر نشده و چهره چینی‌اش ذره‌ای تغییر نکرده بود. بچه‌های مدرسه همیشه اوکی را به خاطر چینی بودنش مسخره می‌کردند و من هرچه قدر به آن‌ها می‌گفتم که او گُره‌ای است فایده نداشت. یک دختر چاق، سفید و فقیر و یک پسر چینی با موهای سیخ سیخی. مادر کنار هم یک سوژه حسابی محسوب می‌شدیم.

دلم برایش تنگ شده بود. حالا دیگر مجازی با هم در ارتباط بودیم. او یک کارت پستال برایم فرستاد که آن را از جعبه غلات صبحانه برش زده بود. پشت آن نوشته بود:

1. Ok

2. Lee

کی اون جاس؟

این کارش تنها یک دلیل داشت، من یک کارت پستال از جعبهٔ ماکارونی و پنیر برش زده و برایش فرستاده بودم که پشت آن نوشته شده بود: تق تق! فکر کنم حالا نوبت من بود که جوابش را بدهم.

صاف ایستادم و مشت‌هایم را کناران‌هایم قرار دادم. رو به تصویرم در آینه گفتم: «مایکلا شانون مک دونالد! برو و بترکون.»



فصل دو

معلم درس علوممان به تینکربل^۲ شباهت داشت. اندازهٔ پری‌ها بود و پاپیون روی سرش مرا یاد بیسکویت‌های کره‌ای پیلزبری‌گرندز^۳ می‌انداخت. جوری راه می‌رفت که انگار داشت روی یک سکوی نمایش می‌خرامید. شرط می‌بندم که در گذشته ژیمناستیک کار می‌کرده است.

اسمش را روی تخته نوشت و آن را تلفظ کرد، ترزترزلوسکا^۴. صدایش اصلاً به قیافه‌اش نمی‌خورد و خیلی درب‌وداغان بود. انگار روزی پنج جعبه سیگار می‌کشید. حتی به خودش زحمت نداد که به ما یاد بدهد چه‌گونه اسمش را بگوییم. فقط گفت خانم تی^۵ صدایش کنیم و حرفش را با «دلم برای آدمای احمق می‌سوزه.» به پایان رساند.

بعضی از بچه‌ها شاکی شدند و تعدادی دیگر زیر خنده زدند. جای دانش‌آموزها را خودش تعیین کرد و آنها را به ترتیب حروف الفبا دوتا دوتا پشت میز نشاند. دانش‌آموزانی که پشت یک میز کنار هم می‌نشستند تا آخر سال در آزمایشگاه با هم هم‌گروه بودند. بچه‌ها شروع به نالیدن کردند، ولی این موضوع برای من اهمیتی نداشت. به نظرم فکر خوبی بود. این جوری هیچ دانش‌آموزی از بقیه جدا نمی‌افتاد. اگر در سالن غذاخوری هم همین کار را می‌کردند، دیگر خبری از دانش‌آموزهای منزوی و مضطرب نبود.

خانم تی بدون این‌که توجهی به غرغره‌های بچه‌ها کند نگاهی به آخر لیست

1. Michaela Shanon McDonald

2. Tinker Bell

3. Pillsbury Grands

4. Trztrzlooska

5. T

انداخت و صدا زد: «مایکلامک دونالد!»

گفتم: «لطفاً میکی صدام کنید.»

«میکی!»

پشت میزی که معلم برایم تعیین کرده بود نشستم.

خانم تی بغل دستی ام را صدا زد: «سون جو مون!»

جوابی نیامد.

دوباره با صدای بلند گفت: «سون جو مون!»

هیچ کس جلو نیامد.

بیا، این هم از شانس من! عجب شانسی داشتم که افتاده بودم گیر این یارو،

سون جو مون! حتی نمی دانستم طرف دختر است یا پسر. فقط می دانستم که آن

روز قرار نبود سروکله اش پیدا شود. کدام بدبختی روز اول مدرسه را غیبت می کرد؟

بگذارید بگویم، یک دست و پا چلفتی به درد نخور!

در حالی که هرکس بغل دستی اش را پیدا کرده بود، من کنار یک صندلی خالی

نشسته بودم. سلام، صندلی! تابستون خوش گذشت؟ واسه من که افتضاح بود. هم

دوستم رواز دست دادم، هم بابام ولمون کرد و رفت.

دلیلی نداشت از این اتفاق دلخور شوم، ولی خب دلخور بودم. وضعیتم دوباره

مثل روز اول کلاس ششم بود. مگر قرار نبود شرایط در دوره متوسطه اول آسان تر

باشد؟ فکر این که باید تنهایی به سالن غذاخوری مدرسه بروم دیوانه ام می کرد.

روی هر میز، دو تا کتاب علوم به چشم می خورد. یکی برای من و یکی برای

بغل دستی غایبم. تصویر یک کوسه روی جلد کتاب خودنمایی می کرد. یکی از

دانش آموزان سال گذشته هنرنمایی کرده و آدمکی را در دهان کوسه کشیده بود

که فریاد می زد: کمک! سطح میز سیاه و چسبناک بود و خراش های زیادی روی

آن به چشم می خورد. نمی دانستم این شایعه حقیقت دارد یا نه، اما شنیده بودم

دانش آموزان پایه هفتم باید کرم، قورباغه، موش، گربه و بچه خوک ها را تشریح کنند.

سعی کردم این موضوع را از سرم بیرون کنم، ولی هرچه بیشتر صدای زمخت خانم

تی را می شنیدم، بیشتر احتمال می دادم که او به چنین کارهایی علاقه داشته باشد.

همان لحظه بویی شبیه لاک پاک کن در فضا پیچید. خانم تی وارد کار شد. اسم

طولانی اش را از روی تخته پاک کرد و کلمه سلول را نوشت. بدون هیچ مقدمه ای

از ما خواست تا کتاب‌هایمان را به روی تصویر مربوط به یک سلول گیاهی باز کنیم. تصویری شبیه یک کاریکاتور که با رنگ‌های روشن ترسیم شده بود و قصد خودنمایی داشت، چشم‌ها را به خود خیره می‌کرد. دایره بزرگ و آبی رنگش واکوئل^۱ نام داشت و با ذرات صورتی، آبی، سبز، قرمز و بنفش احاطه شده بود. آن مرایاد چراغ خواب‌های مدل لاوا می‌انداخت. با دیدنش خوابم می‌گرفت. خمیازه‌ای کشیدم.

ناگهان خواب از سرم پرید. آقای فاکس^۲، مشاور مدرسه همراه با خانواده‌ای پشت در کلاس بود. افراد خانواده شبیه کراهی‌ها بودند. البته می‌توانستند چینی، ژاپنی، ویتنامی یا اهل هر کشور آسیایی دیگری نیز باشند، ولی من حدسم را روی کراهی بودنشان گذاشته بودم، چون هم‌کلاسی خوبم اوکی لی کراهی بود و یک جورهایی دلم می‌خواست آن‌ها هم اهل همان جا باشند.

آقای فاکس در زد و گفت: «صبح به خیر، خانم تی!» سبیلی شبیه به نعل اسب روی صورتش خودنمایی می‌کرد. خانم تی از پشت عینکی که چیزی نمانده بود از روی دماغش بیفتد نگاهی به او انداخت.

«بخشید که مزاحم کلاستون می‌شم. یه خانواده جدید داریم. معرفی می‌کنم، آقا و خانم مون. اینم دخترشون سون. درست می‌گم یا اسمت سون جوئه؟ دوست داری چی صدات کنیم؟»

دختر جوابی نداد. سرش را به قدری پایین انداخته بود که از زاویه دید من انگار اصلاً سر نداشت. به مادرش چسبیده بود. مادرش او را از خود جدا کرد و چیزی در گوشش گفت. حدس می‌زدم که به دخترش گفته باشد: آگوا آگوا. مادر اوکی لی هروقت از دستش کلافه می‌شد همین کلمه کراهی را به زبان می‌آورد. معنی‌اش چیزی شبیه به این بود: بسه دیگه! خسته شدم!

ترس دختر در فضای کلاس پیچیده بود؛ درست مثل بوی آروغ‌هایی که بنی بعد از خوردن همبرگر می‌زد و کل فضای آپارتمانمان را پر می‌کرد.

این دختر ترکیبی از حس‌های خوب و بد را به من القاء می‌کرد. از یک طرف دلم برایش می‌سوخت و دوست داشتم از روی صندلی‌ام بلند شوم، دست دخترک را بگیرم، او را به طرف صندلی کناری‌ام راهنمایی کنم و بگویم که همه چیز مرتب

۱. نام قسمتی از سلول